

معنای زندگی برای من

جک لندن



ترجمه‌ی میهن تاری



من در طبقه‌ی کارگر زاده شدم. خیلی زود به وجود شور و شوق، بلندپروازی‌ها و آرزوهای پی‌بردم و تحقیق‌شان مسئله‌ی دوران کودکی‌ام شد. محیطی که در آن رشد می‌کردم، محیطی زمخت و سخت و خشن بود. افقی پیش‌رو نداشتم، هر چه بود آن بالاها بود. جای من در آن‌ته جامعه بود. این‌جا زندگی نه به جسم‌ات و نه به روح‌ات چیزی جز پلشتی و بدبختی ارزانی نمی‌کرد؛ چرا که این‌جا جسم و روح‌ات هر دو گرسنه و در عذاب بودند.

بر فراز من، ساختمان گول‌پیکر جامعه قد برافراشته بود؛ و برای من راه‌هایی فقط در صعود بود. پس خیلی زود مصمم شدم صعود کنم. در طبقات بالا، مردان کت‌وشلوارهای با‌بهت و پیراهن‌های رسمی می‌پوشیدند، زنان هم پیراهن‌های تجملی بر تن داشتند. آن‌جا چیزهای خوبی برای خوردن بود و می‌شد تا خرخره خورد. همه‌ی این‌ها سهم جسم بود و بعد چیزهایی هم برای روح وجود داشت. می‌دانستم آن بالاها نوع‌دوستی، تفکر پاک و شریف و زندگی هوش‌مندانه‌ی روشن‌فکری فرمان‌روایی می‌کند. همه‌ی این‌ها را می‌دانستم چرا که رمان‌های کتابخانه‌ی عمومی را خوانده بودم. در آن رمان‌ها، غیر از ولگردها و ماجراجویان، همه‌ی مردان و زنان تفکر زیبایی داشتند، باظرافت حرف می‌زدند؛ کارهای باشکوه می‌کردند. خلاصه همان‌طور که پذیرفتم خورشید طلوع می‌کند، این را هم پذیرفتم که هر آن‌چه را که ظرافت داشت، آن بالا می‌شد یافت، همه‌ی آن‌چه را که به زندگی شایستگی و منزلت می‌بخشد. همه‌ی آن‌چه که زندگی را سزاوار زیستن می‌کند، همه‌ی آن‌چه که به هر کس به‌عنوان پاداش کار و رنج‌اش عطا می‌کردند.

اما صعود به طبقه‌ای بالاتر از طبقه‌ی کارگر چندان کار ساده‌ای نیست، مخصوصاً اگر آرزوها و توهم‌ها تو را فلج کرده باشد. در مزرعه‌ای در کالیفرنیا زندگی

می‌کردم و بی‌وقفه در پی نردبانی بودم که به من فرصت صعود بدهد. ابتدای کار درباره‌ی نرخ سود سرمایه‌گذاری تحقیق کردم و ذهن بچگانه‌ام را بابت سعی برای فهمیدن خواص و فواید این اختراع مهم بشری شماتت می‌کردم: سود مرکب. از سوی دیگر، درباره‌ی دستمزد روزانه‌ی کارگران در تمام رده‌های سنی و مخارج زندگی تحقیق کردم. از همه‌ی این‌ها نتیجه گرفتم که اگر از همین حالا شروع و تا پنجاه‌سالگی کار و پس‌انداز کنم از لذایذ و مزایایی که طبقه‌ی بالای جامعه به‌ازای کار کردن به من خواهند بخشید بهره می‌برم، بعدش خواهم توانست که از کار دست بکشم. البته قاطعانه تصمیم گرفته بودم که ازدواج نکنم، اما مصیبت‌بارترین مشکل طبقه‌ی کارگر را پاک از یاد برده بودم: بیماری را.

ولی نیروی حیاتی که در من بود این برتری را نسبت به یک آدم تنگ‌نظر خسیس که فقط به فکر پس‌انداز پول بوده است به من داده بود. چنان بود که در ده‌سالگی در خیابان‌های شهر جارچی روزنامه‌ها بودم و شروع کردم به دیدن و قضاوت کردن آنچه در طبقه‌ی بالای جامعه بود با نگاهی جدید. در اطراف من همه چیز همواره نکبت‌بار و رقت‌آور بود، در بالای سر همواره بهشتی بود برای فتح، اما نردبانی که از آن برای صعود استفاده کردم متفاوت بود، نردبانی که از این پس کسب‌وکار بود. چرا باید پول پس‌انداز می‌کردم و اوراق قرضه‌ی دولتی می‌خریم درحالی‌که با خرید دو روزنامه به بهای پنج سنت می‌توانستم آن‌را به ده سنت بفروشم و سرمایه‌ام را دوبرابر کنم؟ بله، نردبان من نردبان کسب‌وکار بود، و پیشاپیش خودم را یک شاهزاده‌ی تجارت می‌دیدم - شاهزاده‌ای با تاجی از موفقیت بر سر.

امان از خیالات! در شانزده‌سالگی، عنوان شاهزاده را به‌خوبی از آن خود کرده بودم. اما این عنوان را گروهی از راهزنان و دزدان به من داده بودند که مرا «شاهزاده‌ی غارتگران صدف دریایی» می‌خواندند. در آن زمان، از اولین پله‌ی نردبان

تجارت بالا رفته بودم. سرمایه‌دار بودم. قایقی داشتم با تجهیزات کامل غارتِ صدف. شروع کرده بودم به استثمارِ هم‌نوعان‌ام. در مقام کاپیتان و مالکِ قایق، دوسومِ غنایم از آنِ من بود و یک‌سوم از آنِ خدمه. با وجود این که خدمه همان‌قدر سخت کار می‌کردند و جان‌شان و آزادی‌شان را درست به اندازه‌ی من به خطر می‌انداختند. این دیگر بالاترین جای نردبان بودم که توانستم صعود کنم. یک‌شب حمله‌ای را برای غارت ماهی‌گیران چینی رهبری کردم. طناب‌ها و تورها خیلی ارزش داشت. این کار دزدی بود، می‌دانستم، اما این دقیقاً روح سرمایه‌داری است. سرمایه‌داری تصاحبِ اموالِ هم‌نوعان است از طریق تخفیف دادن، یا سوءاستفاده از اعتماد، یا رشوه‌دادن به سناتورها یا وکلای دیوان عالی کشور. من فقط بی‌رحم‌تر بودم. از یک طپانچه استفاده می‌کردم.

اما آن‌شب خدمه‌ام از آن بی‌عرضگی‌هایی نشان دادند که سرمایه‌دار در برابر آن‌ها منفجر می‌شود، چرا که، در حقیقت، هزینه‌ها را بالا می‌برد یا سود را کاهش می‌دهد. خدمه‌ام هر دو را انجام داده بودند. بر اثر غفلت بادبانِ بزرگ را آتش زدند که کاملاً نابود شد. آن‌شب، سودی نبردم، و ماهی‌گیران چینی از تورها و طناب‌هایی که ما از دست داده بودیم بهره بردند. ورشکسته بودم، و ناتوان از خریدن یک بادبان بزرگ دیگر به بهای شصت و پنج دلار. پس قایق‌ام را لنگر انداختم و برای غارت روی رودخانه‌ی ساکرامنتو به قایق راهزنانِ خلیج پیوستم. در غیاب من، گروه دیگری از دزدان دریاییِ خلیج به قایق‌ام حمله کرده بودند. همه‌چیز را غارت کرده بودند، حتی لنگرها را. بعدتر، لاشه‌ی قایق را در مسیر پیدا کردم و آن را بیست دلار فروختم. از تنها نردبانی که توانسته بودم بالا بروم سرُ خورده بودم پایین، و دیگر همیشه نردبانِ کسب‌وکار را کنار گذاشتم.

از آن زمان به بعد، بی هیچ شفقتی سرمایه‌داران دیگر من را استثمار کردم. عضلاتی قوی داشتم، برای‌شان پول می‌ساخت، و برای خودم هم چیزی برای زنده‌ماندن. ملوانِ روی عرشه بودم، باربر لنگرگاه، کارگر روزمرد. در کنسروسازی،

در کارخانه‌ها و خشک‌شویی‌ها کار می‌کردم. چمن‌زنی می‌کردم، فرش‌ها را جارو می‌زدم، شیشه‌ها را می‌شستم. و هرگز دسترنجام را به‌طور کامل دریافت نکردم. دختر مالکِ کارخانه‌ی کنسروسازی را می‌دیدم که با ماشین‌اش رد می‌شد و می‌دانستم که این عضلات من است که باعث راندنِ این ماشین روی لاستیک‌های کائوچویی می‌شود. به پسرِ مالکِ کارخانه نگاه می‌کردم که از دانشگاه برمی‌گشت، و می‌دانستم که این عضلات من‌اند که به او اجازه می‌دهند پول شراب و لحظات خوش با دوستان‌اش را بپردازد.

اما تلخی را هیچ احساس نمی‌کردم. همه‌ی این‌ها بخشی از بازی بود. آن‌ها قدرت‌مند بودند. خیلی خب، من هم قدرت‌مند بودم. راهی را هموار کردم برای یافتنِ جایگاهی در میانِ آن‌ها و کسبِ درآمد به‌واسطه‌ی عضلاتِ دیگران. کار کردن مرا نمی‌ترساند. سخت کار کردن را دوست داشتم. آستین‌هایم را بالا زدم، سخت‌تر از همیشه کار کردم، و سرانجام توانستم جایی در جامعه پیدا کنم.

درست در آن زمان، گویی شانس به رویم لبخند زده باشد، با صاحب‌کاری آشنا شدم که در همان عوالم فکری خودم بود. می‌خواستم برایش کار کنم و او هم مشتاق استخدام من بود. به فکر آموختنِ یک حرفه افتادم. در حقیقت، صاحب‌کار دو نفر را اخراج کرده بود که من را به جای آن‌ها بگذارد. فکر می‌کردم که از من در نقش برق‌کار استفاده خواهد کرد. درواقع، پنجاه دلار در ماه روی دوش من کاسب می‌شد. دو مردی که به جای‌شان آمده بودم، هر کدام ماهی چهل دلار درآمد داشتند، من کار هر دو را به‌ازای سی دلار در ماه انجام می‌دادم. این مرد مرا در کار تا پای مرگ بُرد. یک نفر می‌تواند صدف دوست داشته باشد، اما اگر زیاد بخورد، دلش را خواهد زد. این بود آنچه بر سرم آمد. کار زیاد حال‌ام را به هم می‌زد. نمی‌خواستم چیزی از کار بشنوم. از کار روی‌گردان شدم. سرگردان شدم، به اندازه‌ی

کافی گدا و دربه‌درِ ادامه‌ی راه‌ام. طول و عرض ایالات متحده را شخم زدم، و در زاغه‌ها و زندان‌ها خون عرق می‌کردم.

در طبقه‌ی کارگر زاده شده بودم و اکنون، در هجده‌سالگی، خودم را در همان نقطه‌ای می‌دیدم که آغاز کرده بودم. آن ته بودم، در زیرزمینِ جامعه، در عمق، در ژرفنایِ زیرزمین‌های بدبختی که صحبت کردن از آن نه شوخی‌بردار است و نه مناسب. درون یک سوراخ بودم، در پرتگاه‌ها، در گودالِ مستراحِ بشر، در سلاخ‌خانه‌ها و گورستان‌های تمدن‌مان. بخشی از ساختمانِ جامعه که تصمیم گرفته است آن را نادیده بگیرد. این‌جا فرصت آن نیست که این چیزها را بگویم، تنها آن‌چه را که این‌جا دیدم و بر من ترسِ وحشتناکی وارد آورد بازگو خواهم کرد.

از فکر کردن می‌ترسیدم. در تمدنِ پیچیده‌ای که در آن می‌زیستم اصول بی‌رحمانه‌ای می‌دیدم. زندگی به یافتنِ سرپناه و چیزی برای خوردن تقلیل داده شده بود. برای یافتنِ سرپناه و غذا تاجر کفش‌هایش را می‌فروخت، و سیاست‌مداران تجربیات‌شان را می‌فروختند و نمایندگانِ مردم به جز چند استثناً مطمئناً اعتمادی را که ما به آن‌ها داده بودیم می‌فروختند، تقریباً همگان شرافت‌شان را می‌فروختند. به همان‌سان، زنان در خیابان‌ها، یا در مسیر مقدس عروسی، تن‌شان را می‌فروختند. همه‌چیز کالا بود. همگان می‌خریدند و می‌فروختند. تنها کالایی که کارگران برای فروش داشتند عضلات‌شان بود. شرافت کارگران در بازار کار عرضه نمی‌شد. کارگران جز عضلات چیزی برای فروش نداشتند، هیچ‌چیز به جز این عضلات.

اما یک تفاوت وجود داشت، تفاوتی حیاتی. کفش، اعتماد، شرافت را می‌توان از نو به دست آورد. انبار بی‌حد و حصری برای همه‌ی این‌ها وجود داشت. عضلات اما ترمیم‌ناپذیر بودند. با گذر زمان فروشنده‌ی کفش وقتی که کفش‌هایش را می‌فروخت، جای خالی آن را با کفش‌هایی که انبار کرده بود پر می‌کرد. اما هیچ راهی برای ترمیم کردن عضلاتِ کارگر وجود نداشت. هر چه بیش‌تر عضلات‌اش را می‌فروخت، کم‌تر برایش باقی می‌ماند. تنها کالایش به حساب می‌آمدند، و هر روز

انبارش خالی‌تر می‌شد. دست‌آخر، اگر پیش از این نمرده بود، هیچ‌چیزی برای فروختن برایش باقی نمی‌ماند و باید مغازه را تخته می‌کرد. ورشکسته می‌شد، و دیگر عضلاتش از کار افتاده بود و چیزی نمی‌ماند جز به قهقرا رفتن به زیرزمینِ جامعه و به‌طرز فاجعه‌باری هلاک شدن.

سپس دریافتم که مَخ هم کالایی چون دیگر کالاهاست. ولی مَخ هم با عضلات فرق می‌کرد. یک فروشنده‌ی مَخ در پنجاه‌سالگی یا شصت‌سالگی در اوج شکوفایی است و دست‌مزدش نیز بیش از پیش. درحالی‌که یک کارگر در چهل‌وپنج-پنجاه‌سالگی خودش را تمام شده و و خارج از سرویس می‌بیند. در زیرزمینِ جامعه بودم و زندگی کردن در آن را دوست نداشتم. لوله‌های فاضلاب و کانال‌کشی‌ها در وضع بدی بودند، و هوایی که استنشاق می‌کردیم ناسالم بود. اگر نمی‌توانستم در طبقه‌ی نجبای جامعه زندگی کنم دست‌کم می‌توانستم برای یک اتاق زیرشیروانی دست‌وپا بزنم. آن‌جا حقیقتاً شرایط بخورونمیری بود ولی دست‌کم می‌شد هوای سالم تنفس کرد. پس تصمیم گرفتم که از این پس به جای عضلات‌ام مَخ‌ام را بفروشم. پس شروع کردم به جست‌وجوی دیوانه‌وارِ دانش. به کالیفرنیا بازگشتم و کتاب‌ها را گشودم. درحالی‌که خودم را برای تبدیل شدن به یک فروشنده‌ی مَخ آماده می‌کردم، برایم به‌سادگی گذشتن از کنار جامعه‌شناسی غیرممکن بود. این‌جا بود که در بعضی از آثار و دسته‌بندی‌ها مفاهیم جامعه‌شناسی ساده‌ای را که پیش از این برای خودم در گوشه‌ای ساخته‌بودم به صورت علمی یافتم. قبل از تولدم، روحی بسیار بزرگ‌تر از روح من، همه‌ی آن‌چه را که می‌اندیشیدم و حتی بسیار بیش‌تر از آن‌چه را که در اندیشه‌ی من می‌گذشت کشف کرده بود.

سوسیالیست‌ها انقلابی بودند: همان‌قدر برای واژگونی جامعه‌ی امروزی مبارزه می‌کردند که برای ساختن جامعه‌ی فردا روی ویرانه‌هایش. من هم سوسیالیست و انقلابی بودم. به گروه‌های انقلابیونِ روشن‌فکر و کارگری پیوستم، و برای اولین بار به

زندگی روشن‌فکری پای گذاشتم. این‌جا بود که با هوش‌مندانی تأثیرگذار و جان‌هایی درخشان آشنا شدم: اعضای طبقه‌ی کارگر که، به‌رغم دستان پینه‌بسته، سرهایی سخت و هوشیار داشتند، واعظانی بی‌خرقه‌ی کشیشان که دین‌شان چنان گشاده و فراخ بود که هر پرستنده‌ای را در آغوش می‌گرفت. استادانی که در دانشگاه طبقه‌ی حاکم شکنجه شده و به بیرون پرتاب شده بودند، چراکه دانش‌شان را صرف انسانیت کرده بودند.

این‌جا ایمان مطلق به انسان را یافتیم، آرمان‌گرایی درخشان، حلاوت سخاوت‌مندی، ایثار و شهادت - همه‌ی آنچه برای روح تاب‌ناک و محرک است. این‌جا تمیز و اصیل و زنده بود. این‌جا زندگی اعتبار گذشته‌اش را باز می‌یافت، و شگفت‌انگیز و افتخارآمیز شده بود، و خرسند بودم که زنده‌ام. با جان‌هایی ناب در ارتباط بودم که جایگاه جسم و روح برای‌شان بسی بالاتر از دلار و سنت بود، و برای آن‌ها ناله‌ی ظریف یک کودک گرسنه‌ی محلات فرودست‌نشین اهمیت بیش‌تری داشت از شکوه رشد تجاری و امپراتوری جهانی. در تمامی اطراف‌ام مسئله‌ای جز اصالت و قهرمانی‌های پیکارگران وجود نداشت و روزها و شب‌هایم روشنایی خورشید و ستارگان بودند، آتش و سرخی، و در برابر چشمان‌ام جام مقدس همواره سوزنده و شعله‌ور، می‌ایستاد، جام خود مسیح، انسانی مهربان، از پس دیرزمانی رنج‌دیدگی و بدرفتاری دیدن، اما سرانجام نجات‌یافته و رستگار شده.

و من احمق بیچاره به خودم می‌گفتم که همه‌ی این‌ها چیزی نیست جز ذره‌ی کوچک قبل از چشیدن لذیذی که در طبقه‌ی بالای جامعه انتظارم را می‌کشند. از دوره‌ای که کتاب‌های کتابخانه‌ی عمومی را در مزرعه‌ای در کالیفرنیا خوانده بودم توهم‌های خودم را به‌درستی از دست داده بودم. بر صفحه‌ی تقدیرم از پیش نوشته شده بود که بیش‌تر چیزی را که برایم باقی مانده بود از دست خواهم داد.

در نقش فروشنده‌ی مُخ موفقیت زیادی نصیب‌ام شد. جامعه دره‌ایش را به رویم گشود. مستقیم به طبقه‌ی پذیرایی وارد شدم و سرخوردگی‌هایم جای خود را

پیدا کردند. تصدیق می‌کنم که روی میز رهبران جامعه غذا می‌خوردم و زن‌ها لباس‌های فوق‌العاده‌ای می‌پوشیدند؛ ولی به‌طور ساده‌لوحانه‌ای جا خوردم وقتی که متوجه شدم همه‌ی آن‌ها درست از همان گلی سرشته شده‌اند که زنان در اعماق زیرزمینی جامعه. «زنِ کنل و ژودی / اوگرادی در پسِ ظاهر [و جامعه‌های] خود خواهند»^۱.

در همه‌وقت، این مادی بودن‌شان بود که مرا شوکه می‌کرد. مطمئناً این زن‌های فوق‌العاده، با پوشش فوق‌العاده‌شان، درباره‌ی آرمان‌های کوچک دوست‌داشتنی و اصول گران‌سنگ اخلاقی وراجی می‌کردند، اما به‌رغم وراجی‌شان، راهنمای اصلی زندگی‌شان مادی بود. و بس شورمندانه خودخواه بودند! در همه‌جور کارهای نوع‌دوستانه‌ی کوچک حضور به هم می‌رساندند، و به همگان نیز نشان می‌دادند، درحالی‌که پول غذاهایی که می‌خوردند و پیراهن‌های خارق‌العاده‌ای که می‌پوشیدند از خونِ کارِ کودکان پرداخت شده بود، از نفسِ روسپی‌گری. وقتی که ابعاد این کار را برای‌شان شرح دادم، ساده‌لوحانه فکر می‌کردم که خواهرانِ ژودی اوگرادی لباس‌های ابریشمین و جواهراتی را که از خون بافته شده از تن درمی‌آورند. اما عصبانی شدند و موعظه کردند که علت تیره‌روزی طبقه‌ی پایین جامعه صرفه‌جویی نکردن و میگساری و تباهی ذاتی آن‌هاست وقتی جواب دادم درست نمی‌دانم صرفه‌جویی نکردن، افراط در الکل و تباهی، چه‌طور کودک شش‌ساله‌ی گرسنه‌ای را هر شب دوازده ساعت مجبور به کار در کارخانه‌ی نخ‌ریسی جنوب می‌کند، این خواهرانِ ژودی اوگرادی، به زندگی خصوصی‌ام حمله کردند و مرا «آشوب‌طلب» خطاب کردند - انگار که در حقیقت این خطابه نقطه‌ی پایانی بود برای اتمام گفت‌وگو. کارم با اربابان بهتر از آن‌چه که فکر می‌کنید به پایان نرسید. عصبانی شدند خودم را وسطِ آدم‌هایی یافتم که روی بالاترین پله از جامعه نشسته بودند، واعظان،

^۱ شعری از رودریاد گپیلینگ

سیاستمداران، تجار، اساتید دانشگاه، سردبیران روزنامه‌ها. با آنان غذا می‌خوردم، شراب می‌نوشیدم، سوار بر ماشین با آن‌ها به گردش می‌رفتم، و آن‌ها را آماج مطالعه قرار می‌دادم. بله درست است، آدم‌های بی‌شماری را دیدم که پاکیزه و اصیل بودند، اما، به جز در موارد معدودی، سرزنده نبودند. و فکر می‌کنم حقیقتاً تعداد آن‌ها از شمار انگشت‌های دست فراتر نمی‌رفت. آن‌هایی که سرزندگی‌شان را از بوسیدگی‌شان و شور زندگی‌شان را از یک زندگی ناسالم منفک نکرده بودند، به مردگان دفن‌نشده شبیه بودند. پاکیزه و اصیل مثل مومیایی‌هایی که خوب نگه‌داری شده بودند، اما نه زنده. در این دسته‌بندی مردگان زنده، یک جایگاه افتخاری به اساتید دانشگاهی که ملاقات کردم می‌دهم، مردانی که خودشان را برای این دانشگاه آرمانی منحنی که «ادامه‌ی بی‌اشتیاقِ فهمی بی‌اشتیاق» است وقف کرده بودند.

مردانی را ملاقات کردم که به خاطر انتقادهای شدیدی که علیه جنگ می‌کردند به شاهزاده‌ی صلح معروف بودند و کارگهان خصوصی مسلح استخدام می‌کردند تا اعتصاب‌گران کارخانه‌های خودشان سرکوب کنند. مردانی را دیدم که از خشونت‌ی که در مسابقات بوکس عیان بود عصبانی بودند و، هم‌زمان، شریک جرم تقلب در مواد غذایی کشنده‌ای بودند که هر سال تعداد بیش‌تری کودک می‌کشت تا خون‌خواری خود هرود.^۱

با اربابان صنعت در هتل‌ها گفت‌وگو کردم، باشگاه‌ها، کاخ‌ها، کوبه‌های راه‌آهن، روی پل‌های کشتی مسافربری، و زبان‌ام بند آمده بود از کوتاهی راه‌هایی که در

^۱ بر اساس انجیل متی در عهد جدید، پس از زاده‌شدن عیسی، سه مغ (سه مرد مجوس) از هند (در تاریخ از آن سه مرد به‌عنوان ایرانی نیز نام برده شده است)، به دیدار هرودیس آمدند تا درباره‌ی خیر زاده‌شدن پادشاه یهود از او پرسش کنند، چرا که اختر وی را در شرق دیده بودند. هرود، پیش از آن از کاهنان و کاتبان شنیده بود که کریستوس یا مسیح یهودیان در بیت لحم یهودیه زاده می‌شود؛ پس مردان مغ را به بیت لحم فرستاد و از آن‌ها خواست که هرگاه آن بچه را یافتند، به وی آگاهی دهند؛ اما مردان مجوس بر اساس رؤیایی که دیده بودند، هرود را آگاه نکردند. ویکیپدیا

امپرتوری روح‌شان طی کرده بودند. در عوض، پی بردم روح‌شان در کار تجارت به‌طرز غیرطبیعی توسعه یافته بود. هم‌چنین پی بردم که تا آن‌جا که پای تجارت در میان است، اخلاقیات‌شان پوچ است.

چه آقایانی با صفات ظریف و منش اشراف‌زادگی که مدیران بی‌خود و ناکارآمدی بودند، در خدمت شرکتی که بیوه‌ها و یتیمان را پنهانی می‌دزدید. یا دیگری، مجموعه‌دار آثار باارزش و یک هنرپرور معروف در حوزه‌ی ادبیات بود، که به یکی از گردن‌کلفت‌های شهرداری رشوه می‌داد. دیگری سردبیری بود که در روزنامه‌اش تبلیغات متخصصان داروساز را منتشر می‌کرد و جرئت نداشت که واقعیت را درباره‌ی این محصولات انتشار دهد با ترس از دست‌دادن آگهی، وقتی که به او گفتم که اقتصاد سیاسی‌اش متعلق به عهد عتیق است و زیست‌شناسی‌اش مشابه دوران پلینیوس، مرا حقه‌بازی عوام‌فریب خواند.^۱

سناتوری که ابزار و برده و دست‌نشانده‌ی حقیر کارخانه‌داری خشن و بی‌تربیت: درست مثل این دولت‌مرد و این قاضی دیوان‌عالی؛ و هر سه با یک قطار مسافرت می‌رفتند با بلیط‌های مجانی. چه مردی که به آرامی و صادقانه از زیبایی ایده‌آلیسم و از نکویی خداوند صحبت می‌کرد و در پایان تجارت کارش را با خیانت به رفقاییش تمام کرده بود. و دیگری، ستون کلیسا، حامی مهم هیأت‌های مذهبی در خارج که زنان فروشنده‌ای را که برایش کار می‌کردند به بردگی می‌گرفت، ده ساعت کار در برابر حقوقی ناچیز، و بنابراین، آن‌ها را مستقیم به روسپی‌گری تشویق می‌کرد. یکی دیگر که در دانشگاه‌ها تدریس می‌رسد و برای یک مشت دلار در دادگاه شهادت دروغ داد. و این سرمایه‌دار راه‌آهن که با بدعهدی و

^۱ گایوس پلینیوس دوم (۲۳ - ۷۹ میلادی) معروف به پلینی بزرگ، پلینی مهتر یا پلینی پیرتر، طبیعی‌دان، فیلسوف طبیعی و نویسنده‌ی رومی و مؤلف «دانش‌نامه‌ی تاریخ طبیعی» بوده است. گاه به اشتباه او را با پلینیوس یکسان دانسته‌اند.

فریب به یکی از دو ارباب صنعتی که درگیر رقابتی مرگبار بودند پنهانی تخفیف داده بود.

همه جا یکسان بود: جنایت و خیانت، خیانت و جنایت. مردانی که زنده بودند، اما نه پاک و نه نجیب، آنانی که پاک و نجیب، اما مرده بودند. سپس، توده‌ی بزرگی از ناامیدان، نه نجیب‌زاده بودند و نه زنده، اما به‌سادگی، پاک. نه از روی عمد و نه غیرعمد گناهی مرتکب نمی‌شدند، اما با انفعال و تسلیم، در برابر بی‌اخلاقی جاری محیطی که از آن‌ها سود می‌برد، مرتکب گناه می‌شدند. اگر اصیل و زنده بودند، نادان هم نبودند و تقسیم کردن سود خیانت و جنایت را رد می‌کردند.

به این پی بردم که زندگی کردن در سالن پذیرایی جامعه را دوست ندارم. از نظر فکری، مرا آزار می‌داد. از نظر اخلاقی و روحی نیز مریض شده بودم. روشن‌فکران‌ام و آرمان‌خواهان‌ام را به یاد می‌آوردم، واعظان خلع‌لباس‌شده‌ام را، استادان سرکوب‌شده را، و کارگران شریف آگاه به منافع طبقاتی خود را. خودم را به یاد می‌آوردم شب‌ها و روزها زیر نور آفتاب و ستارگان، آن‌جا که زندگی به‌طور شگفتی وحشی و زیبا بود، بهشتی روحانی از ماجراهای سخاوت‌مندانه و عاشقانه‌های اخلاقی. و در برابر خودم جام مقدس را دیدم، همواره سوزنده و شعله‌ور.

پس به طبقه‌ی کارگری که در آن به دنیا آمده بودم و به آن تعلق داشتم بازگشتم. دیگر نمی‌خواهم صعود کنم. ساختمان تحمیل‌شده‌ی جامعه‌ای که بر فراز سرم قد برافراشته دیگر هیچ شور و شوقی در من برنمی‌انگیزد. این پی‌های ساختمان هستند که برایم جذاب‌اند. خوشحالم که در این‌جا کار می‌کنم، با پتکی در دست، شانه‌به‌شانه‌ی روشن‌فکران و آرمان‌خواهان و کارگرانی که آگاهی طبقاتی دارند- و هرازگاهی با این اهرم پولادی این ساختمان را به لرزه می‌افکنیم. یک روز، وقتی بازوان بیشتر و پتک‌های بیشتری در اختیار داشتیم این ساختمان را درهم می‌شکنیم، با همه‌ی پلستی‌ها و مردگان دفن‌نشده‌اش، هیولاهای خودخواه و آدم‌های مادی‌احمق‌اش. آن‌گاه طبقه‌ی زیرین را تمیز خواهیم کرد، و بنای نویی برای زندگی

بشر خواهیم ساخت. این‌جا دیگر سالتی برای اشراف نخواهد داشت، تمام قسمت‌های ساختمان روشن و هواخور خواهند بود، و هوایی که نفس می‌کشیم پاک خواهد بود و ناب و حیات‌بخش.

چنین است دیدگاه من. در آرزوی روزی هستم که انسان چشم‌اندازی بالاتر و ارزش‌مندتر از شکم‌اش در برابر داشته باشد. زمانی که انسان با انگیزه‌ای مناسب‌تر انسان‌ها را به عمل سوق دهد، مناسب‌تر از انگیزه‌های امروزه، یعنی انگیزه‌ی شکم. ایمان‌ام را به اصالت و والایی انسان از دست نمی‌دهم. معتقدم که زیبایی روحی و سخاوت‌مندی بر خشونتِ شکم‌پرستی کنونی فائق خواهد آمد. و، برای حصول نتیجه، ایمان‌ام به طبقه‌ی کارگر است. همان‌طور که یک فرانسوی گفته است: «پلکانِ زمان تا ابد مملو از انعکاس صدایِ پاپوش‌های چوبینی خواهد بود که صعود می‌کنند و پاپوش‌های چرمینی که سقوط می‌کنند.»

نیوتن، آیوا، نوامبر ۱۹۰۵